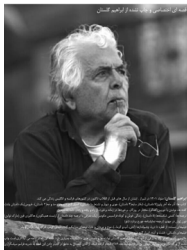


۱۳۸۹

از صندوقی در
سرداب خانه
قدیمی ما

نوشته ای بلند از
ابراهیم گلستان



براهیم گلستان (زادهٔ ۲۶ مهر ۱۳۰۱)، کارگردان، داستان‌نویس، مترجم، روزنامه‌نگار و عکاس ایرانی است. سبک ویژهٔ آثار مکتوب داستانی وی در سیر پیشرفتِ داستان معاصر فارسی قابل توجه دانسته شده است

آنچه می‌خوانید نوشته ای است بلند به قلم ابراهیم گلستان که پیشتر در نشریه فراسو منتشر شده، با توجه به اینکه چند سالی از انتشار این شماره مجله می‌گذرد و اصل مطلب نیز در فضای مجازی منتشر نشده از دوستان و همکاران این نشریه خواستیم آن را برای انتشار در اختیار مد و مه قرار دهند، آنها نیز محبت کردند و حال چه فرصتی بهتر از نروز که فرصت حظ کافی از خواندن این نوشته را خواهید داشت فصل‌نامه فراسو، سال سوم، شماره ۱۲، زمستان ۱۳۸۹

صفحه آرائی کتاب: مهرداد دادگو

ونکوور، ۱۳۸۹

dadgou@gmail.com

طراحی این کتاب فقط به منظور یک پروژه آموزشی انجام شده



«با همیم و از همیم»

درسرداب خانه ما، سال‌ها پیش، وقتی که بچه بودم من، چند صندوق رختدان بود با رویه‌های مخمل و با نقش‌های بریده از برنج که کوبیده بودندشان روی مخمل‌ها، هم برای زینت و زیبایی هم برای گیر دادن مخمل به چوب و حفظ مخمل از سایش. مخمل‌های هرصندوق رنگ‌دیگداشت. گلی و سبز و آبی و عنابی. اندازه‌های رختدان‌ها یک متر و خرده‌ای در درازا بود و یک کمی کمتر از یک متر در پهنا. و در همین حدود هم بلندیشان. درهرچهارگوشه زیرشان یک پایه بود ازچوب، کوتاه، گرد خراطی. دره‌اشان از رویشان باز میشد، و وقتی که باز میشدند از سمت پشت که لولا داشت میشد تکیه‌شان داد به دیوار که باز بمانند. در صندوق‌ها رخت‌ها را، تاکرده، روی رخت میچیدند که، تابستان، لباس‌های زمستان بود، زمستان‌ها لباس‌های تابستان، و لا به لای رخت‌ها گل‌های یخ یا یاس یا بیدمشک میریختند هم تا رخت بوی خوش بگیرد و هم بوی خوش نگذارد که بید بیاید. از بوی نفتالین کسی خوشش نمی‌آمد.

در سرداب چیزهای دیگری هم بود. بن‌شن درحلبی‌های خالی بنزین و نفت؛ روغن در کلوک‌های بزرگ سفالی

فیروزه ای رنگ لعابی، با ترشی درکلوک های شیشه ای، کوچک؛ وقرابه های شکم پهن آبغوره و سرکه در پوشش زمختی از پیزر؛ بطری های آبلیمو، بطری های شربت نارنج و سرکه شیره و سکنجبین و به لیمو؛ و همچنین عرق، سه آتسه، که آن زن یهودی قامت بلند چشم آبی بسیار بسیار مهربان آبله رو، طاووس، برای پدرمیکشید و میآورد، و شب ها پدر از آن درجام نقره اش که یک سکه طلا چسبیده بود میانش میریخت و نوش جان میکرد. من هرگز از آن عرق نه کش رفتم نه اصلاً عرق خوردم، اما از جور دیگرش، از خوشبوهای خوشگوار بیدمشک و آنرُج و شاتره آنقدر دادندمان برای جلای جگر، تیرید، و گاهی به زور هم حتی، که دیگر نگاهشان هم نمیکردیم. مقصود از رفتن یواشکی به سردابه چیزهای دیگر بود. خرما بود و قسبک و خارگ، گردو، انجیر خشک و کشمش و بادام، سوهان قم، قطاب یزد، جوزقند بوانات، گزهای اصفهان که خوابانده بودندنشان لای آرد در جعبه های تخته ای کوچک کاغذپوش که رویشان عکس صاحبان قنادی های سازنده شان بود که گاه با شریکشان بودند گاه با پسرهایشان، بزرگترهایشان ریشو، جوانها سبیل دار، تمام با پیراهن های بی یقه، همیشه بی خنده اما همیشه پف کرده، همیشه با کلاه های استوانه ای شکل از جلو نقابدار که برداشتی از کلاههای افسران ارتش فرانسه بود، که اسم کلاه پهلوی رویش گذاشته بودند.

رختدان ها برای اینکه رویشان بنشیند هم به درد میخوردند؛ یا بهشان تکیه ای دهی دربعد از ظهرهای تابستان که ول، راحت، روی گلیم کف سردابه مینشستی و شربت را که توی کاسه بزرگ یواشکی ساخته بودی سرمیکشیدی و از لای

برف توی کاسه میمکید و با برف میخوردی یا بعد که فهمیده بودی که در یکی از رختدان ها فقط عکس است میرفتی، گاهی، سراغ عکس ها به عکس ها نگاه میکردی. از رختدان ها یکی فقط برای عکس ها بود که پر بود از عکس های چسبانده روی قاب های مقوایی که حاشیه چاپ کرده با نقش های کمی برجسته داشتند، عکس هائی که پیشتر پدر در آن چندسال اول زناشوئیش جمع کرده بود از آشناها و دوستهایش. عکس ها گاهی گروهی بود و گاه یک چند نفر را نشان میداد؛ گاهی فقط تک، بعضی تمام قد یا نیم تنه، گاهی توی یک بیضی با گرداگرد به تدریج یکرنگ شونده تا محو شونده به کلی، با چهره های صاف بی چروک بی سایه. چون رسم بود عکس شسته رفته تر از صاحبش باشد. و برای همین شیشه های عکس منفی را پیش از چاپ اصلاح میکردند. اول با نوکِ نازکِ بسیار تیز شده یک مداد، بعد با یک لکه رنگ قرمز لاکی که میمشتند روی صورت ها از آن ور شیشه که بی غشاء شیمیائی حساس عکسبرداری بود، و نه روی دهان و چشم ها و ابروها. با این کار هر جور جوش و آبله و چین و سالک و موی زیادی از نوک آن مداد یا قرمزی لاک پوشیده میشد و در چاپ عکس نمیآمد. عکاسی را روی شیشه میکردند، فیلم تخت یا پیچیده دور هنوز گیر نمیآمد و به آن دوربین های حرفه ای هم که نمیخورد.

عکس ها دیدنی بودند. عکسی بود که بیست سی نفر نمونه های مردم ایران از ایلی و دهاتی و شهری را در لباس های جور به جور محلی شان نشان میداد، اما اگر درست نگاه میکردی میدیدی که با وجود این همه شکل و لباس، آدمهای عکس، تمام، یکی هستند. صورت ها تمام از یک

کس بود. امروزه هم حتی، یک چنین عکس درآوردن از کارهای سخت مونتاژ است. این را هشتاد سال پیش ازاین گرفته بودند که عکس گرفتن بی روشنائی مصنوعی بر روی شیشه های کم حسّاس کُند بود و عکس را درنور آفتاب برکاغذ های کم حسّاس کُند چاپ میکردند، که جز این وسیله دیگر نبود. مردی که دراین عکس با تکرار خود، به تنهائی تمام این گروه بود امان الله نصرت اسمش بود که درسالی که این عکس را درست کرده بود صاحب منصب قشون ساخلوی شیرازبود که این، بعد ازعوض شدن اصطلاح ها و اسم ها، یعنی افساررتش پادگان شیراز. او دوست بوده با پدرم، وبعد، بیست سالی بعد ازآن عکس را درآوردن، در وقت حمله نیروهای بریتانیا و شوروی درشهریور ۱۳۲۰ به ایران که او دیگر رئیس نظام وظیفه درتهران بود و ما رفتیم داوطلب شویم که بفرستندمان به جبهه برای دفاع از مام مقدس میهن، ما را دست انداخت وقتی که از اسمم مرانشناخت چون باخبر بود و ما بی خبر بودیم که جنگ درهمان دوسه روزه اول به آخر رسیده بوده است وتمام است ورضا شاه ول کرده است یا ول شده ست یا ولش کرده اند ورفته است. سرهنگ نصرت درهمان زمان ساخلو شیراز بودنش به جای کارت تبریک عید اسکناس چاپ کرده بود با صورت خودش به جای ناصرالدین شاه که آن سالها همچنان روی اسکناس های دوره قاجار بود که با وجود انتقال سلطنت به رضاشاه و تا سال های اول دوران پهلوی، هنوز درگردش بود و نشر اسکناس همچنان از امتیاز و دراختیار بانک انگلیسی شاهی بود.

درعکس ها دوستان دیگر پدر که صاحب منصب قشون باشند بازهم بودند. یکی شان که دکتر بود همیشه با لباس شخصی درشیراز زندگی میکرد وصاحب زن و فرزند بود تا وقتی که در آخر دوران پهلوی به تهران رفت وشد رئیس بهداری ارتش، کریم هدایت. یکی از دوستان دیگر پدرهم بود که صاحب منصب قشون بود و درقیاس با دیگران قد بلند بود و درچندین عکس دیگر هم بود و توی یکی دو سه تائی فقط او بود با پدر، دوتائی شان، که این دیگر نشانه رفاقت صمیمی بود. درعکس های گروهی که زیر تصویر هرکدامشان، گاهی، اسمشان را گذاشته بودند زیرعکس او نوشته بود سرتیپ فضل الله خان، یا کلنل، درست یادم نیست اما درست در یادم است که دراین میان نه با آنها و نه با مرد دیگری و نه تنها، حتی، هیچ عکسی از زنی نبود و هیچ نشانی از زنی نمیدیدی. زنها هنوز روبنده و حجاب و «پیچه» داشتند که این یک نقاب بافته بود از موی سیاه دم اسب. زنها تمام چادری بودند حتی بعضی هم گاهی در چاخچور. با زن های محرم هم رسم نبود عکس بگیرند. عکاس ها را هم با خود به باغ و تفرج زن دار نمیبردند.

چندین عکس هم بود از پدر وقتی که جوانتر به چشم میآمد و بوده، تک و گاهی گروهی، و چند تائی با جمع بسیاری، رج به رج نشسته یا صف به صف ایستاده، تامامشان تفنگ به دست و با قطار فشنگ حمایل، و چشم انداز مسجد نو یا باغتخت را میشد پشت آنها دید. این ها از سال هائی بود که «احرار» شهر در شیراز دراین جا جمع میشدند به تمرین تیراندازی. و «مشق نظام» میکردند تا به ضد «اس. پی. آر»- یعنی تفنگداران ایران جنوبی- که اسم نیروی نظامی

بریتانیائی بود که آمده بودند در جنوب ایران، بجنگند. این جنگ پیش نیامد، تصویر تمرین ماند.

چند تائی هم عکس پدر بزرگ بود که او را جوانتر نشان میداد از وقتی که برای اول و آخر بار که من دیدمش، چند سالی بعد، که در تهران در تبعید و زیرحکم حبس نظر بود، بی داشتن اجازه که از خانه اش برود بیرون مگر برای خواندن نماز ظهر درمسجد نزدیک خانه اش درکوچه ای درکمر کش خیابان ری - شاه عبدالعظیم. درعکس دیگر او نشسته بود سر جانماز، یا روی تشکچه و با انگشت لای کتاب کلفتی را به نیمه باز نگه میداشت تا شاید جائی را که پیش از گرفتن آن عکس میخوانده است باز نگه دارد تا پس از پایان کار عکس مطالعه اش را راه بیندازد؛ یا شاید فقط وانمود کرده باشد که مشغول خواندن کتاب بوده است. عمامه بزرگ آیت الهی و تحت الحنک هم در تمام عکس ها داشت. درچند تائی هم نشسته بود روی صندلی میان چند تا از پسرهایش، پسرها تمام، عمامه دار و عبا پوش، و او تکیه داده به چوبدستی که چماق کله درشتی بود. چماق را گاهی به کار میبرده بود وقتی هنوز درشیراز زندگی میکرد. از جمله سالی یکی دوبار میرفته است سراغ محله یهودی ها و حمله میبرده است درخانه هاشان به خمره های شرابشان با ضرب قاطع چماق. شاید همان چماق میگفتند. چه جور از ترشح شراب خمره های درهم شکسته دور میمانده است - نمیدانم.

عکسی هم بود که با تمام اینها تفاوت داشت، و تنها همان یکی بود، که مردی را نشان میداد که پیشانی بلند گردی داشت که تا فرق کله اش میرفت، و پشت میز کاربزرگی

نشسته بود و روزنامه ای میخواند. که عنوانش با حروف ناشناسی بود. مرد ریشی به روی چانه داشت و پیدا بود فرنگی است، و خارجی ست. هرچیز عکس نشان میداد خارجی ست، از حروف روزنامه و شکل اتاق توی عکس و ریش و لباس مرد. و رنگ عکس هم، حتی. مرد نشسته بود، هم، جوری که بگوئی برای عکس گرفتن قیافه گرفته است. در کنج عکس هم، بالا، کج، خطی نوشته میدیدی که گرچه با حروف فارسی بود اما هم نمیشد درست بخوانیش هم با رسم الخط گوشه داری بود که مرسوم نوشتن زبان فارسی نبود، نیست، و اسم سبک را بعدها شنیدم که گفتند «رُقعِی» است، که مرسوم در عثمانی بوده است پیش از آن که آنجا را بگویند ترکیه و خطشان را عوض کنند به لاتینی.

عکس های روی هم ریخته درختدان ترتیبی نداشتند. ترتیبی نمیشد به آنها داد. با درهم درآوردن و درهم نگاهشان کردن، و بعد باز آنها را توی رختدان ریختن ترتیبی هم اگر ازاول بود دوام نمیآورد. وقتی هم بیرونشان میآوردی انگار فال، انگار لاتار، انگار قرعه کشی چیزی بیرون میآوردی که پیش از درآوردنش ازش بی خبر بودی، و بیرون که میکشیدیشان هم، تصادفی، میدیدی ربطی نداشتند به عکسی که پیش بود یا بعد میآمد. واحدهای منفرد بودند که، در جمع، خاطرات پدر بودند. ترتیب و ربطشان فقط این بود. صندوق انباری بود بی رهنما و بی تشخیص، و هرچه بود همان بود، بی نظم، بی تأکید و بی طرفداری از چیزهایی که عکس ها نشان میداد - آدم، وضع، روحیه، روپداد، گاهی هم یک لحظه خود پسندی و طنازی. اما نشانه فضای روزگار هم بودند. وقتی به عکس ها یکی بعد از دیگری پشت

هم نگاه میکردی وقت پیش و پس میرفت و فاصله های گذشته از میان میرفت. درعکس ها زمانه بُر میخورد. دیروز از سالها پیش کهنه تر میشد، و پارسال و سال های از آن پس تر انگار زنده بود و حاضر بود. بُعد زمانیشان درحال حل میشد. صندوق یک جور محفظه یادبود بود که، مانند حافظه آنها که داشتندش سراغش نمیرفتند تا وقتی که حادثه ای یادبودها را بجنباند و در جا به جا شدن هایشان یکیشان را بیاورد رو، بیاورد بیرون. تا آن وقت شاید بدانستند هست. و این برایشان بس بود. شاید از یادشان میرفت که این هم هست. از یاد رفته بود که این هم بود.

مانند این عکس که از یاد صاحبش، پدرم، رفته بود - آن قدر که وقتی پس از بارها دیدن و پرسیدن از خودم که این دیگر کیست، و آن را بردم بهش نشان بدهم بپرسم کیست تا دید چنان زیاد برآشفته شد که هیچ باورنمیکردم. آن را گرفت و پاره کرد و تکه تکه کرد و به من داد زد غلط کرده ام که آن را درآورده ام، و بیراهه ها پراند به آسمان و زمین و خودش از غفلتی که کرده بوده است و فراموش کرده بوده است آن را نگه ندارد و ازهم بدرّاند، بسوزاند. بعد از ظهر بود و پای منقل تریاک بود و تنها بود. ظهرها گاهی میرفت به مهمانی گاهی درخانه مهمان داشت ولی آن روز درخانه بود و تنها بود و شاید از همین هم بود که فرصت بود و دیدم وقت مناسبی ست برای پرسیدن. عکس را که دید زیاد برآشفته شد. هرگز بعد از ظهرها پای منقل وافورش ندیده بودم که خشمگین شود، اصلاً. یا به این مقدار به این اندازه که حتی به خود بد و بیراه بگوید. من از خود کشیدن تریاکش خوشم نمیآمد اما از دیدن خودش که آسوده لم

داده است و درسکوتِ راحت و وقارِ تنهائیش انگار با همیم، از همیم، خوشی به من میرسید - بی آنکه این را از آن زمان ملتفت باشم. شاید توان توجه نداشتم که بفهمم، ملتفت باشم، اما امروز از یادبود میفهمم.

پیشترها وقتی که بچه تر بودم بعد ازظهرهائی که پهلوش میرفتم تماشایش میکردم، حرف میزدم براش و حرف میزد برایم و تعریف ها میکرد. چای دورنگ برایم درست میکرد بهم میداد. اول چند حبه قند در نصف استکان آب داغ حل میکرد. بعد چای را آهسته قطره قطره روی آن میریخت. قنداب غلیظ که سنگین بود درزیر میماند و چای دربالا، و توی استکان دو رنگه میشد و دورنگه هم میماند تا وقتی به هم نمیزدیش، و آهسته میخوردیش. بازیچه بود که شیرین و گرم میخوردیش. این پیشترها بود. اکنون، آن روز، وقتی که بُهت ساکتَم از خشم خود را دید و شرمساری خاموش و بی کلامم را، که شرمساری بی جا و نا حق بود، آرام شد کم کم و، بعد، از احتیاط و روزگار سخت و ترس و خطر حرف ها زد که من نمیفهمیدم آن حرفها چه ربطی به ما دارد. خواستم بلند شوم بروم که گفت «بشین. نرو . بشین.» امر نبود که میداد. نه امر بود نه تلقین، و نه تذکرِ تکلیف. فقط گفته بود، انگار خواندن لغت های از هم جدایِ به هم بی ربط روی ورق های پراکنده از یک کتابِ شیرازه پاره بی عنوان. نشسته ماندم. تکه پاره های عکس پیش رویم بود، و تریاکش جزّ و جزّ میکرد. تریاک کشیدنش اگرچه گاهی که حقه داغ میشد بوی ناخوشی میداد، اما بیشتر، دود با بوی نرمی بود. آهسته مک میزد و نگاه خیره بسته بود درامتداد وافورش به نوک انبر و

زغال که روی حُقّه درکنار حبه تریاک نگهداشته بود و از مکیدن هاش رنگ روشن آتش درخشنده تر میشد. دود را که ول میداد آهسته چیزی گفت، انگار سئوالی کرد که من نفهمیدم. با لحن مثل دود نرم پرسیده بود. بَغضَم که گیر کرده بود درصبر بی صدایم نزدیک بود که بترکد. نگذاشتم. پرسید «خودت جُسّیش؟» با تکان سر اشاره کرد به تکه پاره های عکس پراکنده روی فرش، بی نگاهشان کردن. گفتم «توی رخدون بود.» پرسید «خیلی بود؟» و داشت از قوری چای توی استکان میچکاند. گفتم «توی رخدون تو زیرزمین.» پرسید «خیلی بود؟» چیزی نگفتم. نگاه میکردم به دستش. پرسید «چن تا بود؟» گفتم «خیلی.» و بعد گفتم «این، همین. همین یکی.» گفت «بخور.» و سینی را که در آن چای بود سُراند پیشم. چای دورنگ بود. نگاهش کردم. شوق درمن فواره زد، انگار. ولی ازخیال این که فکرکند عذر میخواهم از تقصیری که نداشتم، از خطائی که اصلاً نکرده بودم است که عذر میخواهم، که نمیخواستم هم، نگذاشت، نشد، نتوانستم که بپریم ببوسمش. عذری نداشتم که بخوام. دیگرنشد که بغضم را نگه دارم. زدم زیر گریه. شوق شد گریه. گفت «گریه نداره. کاری نکردی که.» نشسته خم شد و دستم را گرفت کشاندم پیش و دست دیگرش را گذاشت روی موی سرم. میخواستم بگویم چیزهائی که گفتی تو. ولی دوباره نتوانستم، نشد. شاید نتوانستم از نخواستن بود - یا نخواستنم از نتوانستن. تا این که گفت «بخور بریم پائین نگاه کنیم به عکس بقیه.»

امروزه که آن روز را به یاد میآورم فکر میکنم که فکر میکردم شاید گریه ام از حرف ها و خشم او بوده ست.

اما نبود. حتما نبود. چای دورنگش بود. چای دورنگش که حکایت از همان باهمیم و از همیم ها میکرد. و این را همان وقت بود که حس کردم. نمیدانم چه اندازه میدانست که دوستش دارم. این سال های گذشته از مرگ او نیست که به حسم میآورد این جور، امروز، که دوستش میداشتم. نه حرمت، نه چشمداشت، و نه وظیفه و نه هیچ چیز دیگری که بدانم یا بتوانم بدانم، هیچ، الا همان دوست داشتن تند و ساده و بسیار، که دوست داشتن درست فقط تند و ساده و بی حدّ است. و بی دیوار. میدانم که بی حصار، بی حصر و انحصار، و درعین حال به شکل بی غش و شفاف، و با پاکی آگاه، همراه با همان باهمیم و ازهمیم. به حضور و غیاب هم زیاد کار ندارد. آن را مهم نمیدارد. دوست داشتن های اصلی درست همیشه همین جوراست گاهی حتی اگر یکسویه هم بوده است، بی چشمداشت، بی عاقبت، بی اندیشیدن به عاقبت. اندیشیدن به عاقبت یک امر اخلاقی است، و اخلاق یک دستگاه فکری و رفتار انتخابی است. دوست داشتن یک امر خالص تر، پاک، شفاف تر از شیشه. به چای دورنگ نگاه میکردم.

دلم نمیآمد آن را بنوشم ولی درست تر بود نوشیدن. آهسته مینوشیدمش تا دورنگیش در استکان، تا میشود، تکان نخورده همان دو رنگه بماند. او داشت با قلمتراش دسته صدف پوش پای منقلش روی حقه را میکراند، میسترده و شروع کرد به تکه تکه ورچیدن پاره های پراکنده آن عکس، و نگاه به اطراف میانداخت تا، شاید چیزی پیدا کند برای آنها را در آن ریختن. وافور و سوزن و انبر را با تریاکدان کوچکی از نقره که یک تکه سنگ زرافشان صاف و نازک صیقل گرفته

را رویش زیر چهارگیره باریک ریز جاداده بودند گذاشت توی سینی و برخاست، و پره های نرم پراکنده خاکستر را از روی رخت و پیراهنش پس زد، پراند، تکاند. گفت «خب، بریم.»

من هم بلند شدم. یک گلدان کوچک نقره بی گل را که با لنگه اش دردسوی سربخاری برای زینت اتاق گذاشته بودند نشان دادم گفتم «بریزین اون تو.» ریخت. و رفتیم.

پائین که رسیدیم توی سردابه دیدم سر صندوق را نبسته بوده ام. بستنش هم الان دیربود، دیگر، به درد نمیخورد. او هم که به هر حال دیده بود بازمانده بوده است. بسته بودم هم اگر، حالا باید بازش میکردیم، دوباره. نگاهش کردم. داشت توی صندوق را نگاه میکرد. گفت «خوب شد که جُسیش، ها.» انگار دیگر نمیخواست دعوایم کند که داشت به روی خود نمیآورد. یک بار کرده بود، دیگر بسم بود، لابد. گذشت کرده بود. گفت «خوب شد درش آوردی. بهم نشون دادی. خوب شد.» و شروع کرد به عکس ها را یکی یکی درآوردن و نگاهشان کردن. آهسته، انگار میپرسم انگار نمیپرسم گفتم «چرا؟» چیزی نگفت. همچنان آهسته، پرسیدم «کی بود، گفتین؟» نگفته بود، البته. اول دوباره اعتنائی نکرد انگار نشنیده ست. بعد گفت «همین که گفتم. نباس کسی میدید.» پشیمان شدم که فکر کرده بودم نشنیده است. دلم میخواست بپرسم مگر چه عیبی داشت، ولی نپرسیدم. بعد همچنانکه عکس ها را یکی یکی درمیآورد و میدید و میگذاشت روی هم روی رختدان پهلویی، گفت «آدم وقتی ندونه بدونه پرسن ازش چیزی نداره بگه. بدونه اگر، یا اگر که یادش رفت نباس بگه. یه وقت

دیدید گفت یا یه وقت دیدی پرسیدن و گفت. یه وقت دیدی که گفتی بی آنکه خواسته باشه نگی. آدم باید تا میتونه بدونه هرچیز را. ولی باید یادش هم باشه چه چیزها بگه چه چیز را نه. دونستن همیشه لازمه. گاهی هم نگفتن همیشه لازم. گاهی نگفتنه که واجبه. فعلا فقط بشنو. ندونی کیه بهتره حالا. قبول؟ مثل یه بچه خوب هم حالا فعلا فقط بگو چشم.» و رویش را به من گرداند پرسید «خب؟»

دلم میخواست بگویم نه. دلم میخواست چیزی بهش بگویم اما نمیدانستم چه چیز یا چه جور بگویم. میخواستم بدانم. کوچک و بزرگ بودن نداشت برایم، نبود برایم. تمنای دانستن چکار داشت به تقویم، به سالهای عمر؟ مثل پول تو جیبی روزانه نبود که ربط داشته باشد به سن و سال. دلم میخواست بدانم. هنوز امروز هم نه بیشتر نه بهتر نه سخت تر حس میکنم همچنانکه حس میکردم که دانستن مثل هواست، که چه نوزاد باشی چه پیر صدساله حق هوا داری. سهم مساوی با سهم هرکس در هوا داری. سهمت از هوا، خیلی که حدت کنی، به وسعت و گنجایش ریه هایت است. بیشتر شاید نه، ولی کمتر حتما نه. میخواستم بدانم. با دانستن است که میشود من آدم شد. میخواستم بدانم. پدرم همچنان به عکس ها نگاه میکرد. بیرونشان میآورد و به هرکدام مدتی متفاوت نگاه میکرد. تا اینکه مادرم آمد دید ما آنجائیم. گفت «شما چکار میکنین اینجا؟»

پرسش نبود، تعجب بود. آمده بود روغن برای پخت بردارد بدهد به آشپز که دنبالش توی زیرزمین آمد. پدرم گفت «عکس نگاه می کنیم.» مادرم گفت «عکس نگاه میکنین؟»

عکس نگاه میکنند!» پدرم گفت «عکس نگاه میکنیم، عکسای روزگار جوونی. مخالفین؟» پدرم سی سال ازمن بزرگتر بود. چهل سالش نبود هنوز آن روز. وقتی که آشپز را دید گفت برود به اتاقی که بوده از گلدان روی طاقچه سربخاری خرده کاغذ و مقوای پاره را درآورد ببرد بریزد زیردیگ بسوزاند، اما همینکه این را گفت باز گفت «نه. نه. نه. نمیخواد. نرو ممدسین. نرو.» مادرم که روغن را از کلوک درآورده بود و توی کاسه داده بود به محمدحسین آشپز گفت «مقوا؟ چه مقوا؟ تو گلدون؟ کدوم گلدون؟» دوباره زخم زبان بود ولی بیشتر از پیشی. و از سردابه بیرون رفت. پدر دوباره رفته بود سراغ عکس ها. بعد، همچنانکه روی رختدان خم بود سر گرداند و، درسکوت، نگاه سئوال و انتظار به من انداخت. بعد گفت «فهمیدی؟» نفهمیدم چه چیزشرا میگفت که فهمیده باشم، ومنتظر بودم که باز بگوید تا درست بفهمم چه میگوید. میخواستم هم چیزی نگفته باشم به جز همان سئوال که پاسخ برایش به من نداده بود هنوز. با چیز دیگری نگفتن میخواستم بفهمانم که من هنوز درانتظار جواب همان پرسشم. نمیخواستم با چیزهای دیگر حرفم را بگرداند. اوانگار مجذوب عکس ها بود. هرچند - یا شاید هم به همین خاطر - که خودش در بسیاری از آنها بود و با آدم هاش لابد آشنائی داشت آن اندازه که با جمعشان، یا با بعضی شان، عکس انداخته بود، و عکس ها نشان میداد که ازاین کار راضی است. و باز عکس هارا یکی یکی میکشید از رختدان بیرون و، خیره و شناسا، نگاهشان میکرد و می گذاشتشان روی پشت قوس دار رختدان پهلویی که تخت و بی تکان نیماندند. و شاید برای همین هم او شروع کرد از آنهائی که تازه درمیآورد دسته دیگری، جدا، به روی

هم بگذارد. پرسید «اینارو دیدی؟ اینارو خوب بود میدیدی، میپرسیدی.» و یکی را، خودش هنوز نگاه نکرده، همینطور که بیرون کشید گرفت نزدیکم، روبرویم که بهتر ببینمش.

یک عکس دار زدن بود. چهارتن را کنارهم به دار زده بودند. دار یک چوب دراز بود که بالا، افقی، خوابانده بودندش از هر دوسو روی دوجفت تیر بلند به هم بسته که پائین هرکدامشان جدا و دور ازشم به زمین گیر داده بود و، و کج، به سوی هم رفته بودند بالا تا به هم رسیده و از هم گذشته، آن بالا مثل نشانه ضرب در شده بودند. و هر دو انتهای چوب دراز افقی جا افتاده بود درمیانشان. در هر دو سر جای به هم رسیدن این تیرها، کمرهاشان را، با طناب بسته بودند. چهار طناب دیگر را جدا جدا رد کرده بودند از میان قرقره هائی که کوفته بودندشان توی تیر سرتاسری، و رو به زمین، نیمه راه، درهوا، از هرکدامشان یک آدم آویخته بود از گردن، با سرهاشان که یک ور کج بود و درپشتشان مچ هاشان به هم بسته بود و پائین، زیر پایهای آویزانیشان، یک دسته بیست سی نفری، بیشترشان شال بسته و با زلف های بلند خم گرفته و بیرون زده از زیر کلاه های گنده تخم مرغیشان خود را به بیننده های عکس جلوه میدادند انگار اصلا برای این عکس را از آنها گرفتن است که دارند دار میزنند.

نگاه کردم به عکس گفتم، «من خودم دار زدن را دیده ام.» پدرم یکه خورد پرسید «دار؟» و عکس را پس کشید از پیشم، نگاهش کردم گفت «آهان.» انگار تازه عکس را میدید. انگار عکس را وقتی که پیش من گرفته بود، نگاه نکرده

بود چه چیز را نشان میدهد. انگار واخورده بود و پشیمان بود و نخواستہ بود و تصادفی درش آورده بود، پرسید «کجا دیدی؟» گفتم وقتی که خانه مان توی باغچه نایب علی بود نزدیک قلعه بیگی، آنجا. گفتم درخانه شنیدم که میگفتند دارند روبروی قلعه بیگی دار میزنند، خواستم کسی مرا برود تماشا اما مادرم گفت لازم نکرده، بچه چه کارش به دار زدن؟ برای بچه خوب نیست تماشا. آنوقت خودم رفتم، یواش از پله های پشت بام بالا. از آنجا بی آنکه بیشتر به لب بام بیایم خوب میشد دید آدمی از بندی که دور گردنش حلقه افتاده ست آویزان است. گردنش، مثل توی این عکس، کج. صورتش را خوب میشد دید سیاه بود که شاید سیاه شده بود، و زبانش ازدهانش درآمده بود و از گوشه دهنش آویزان. وقتی دار میزنند همه این جور میشوند؟ توی این عکس نمیشد درست دید و دید زبان همه شان درآمده یا نه. نه سیاهی صورت نه درآمده بودن زبان. نمیدانم چه جور به فکرم رسید ازخودم پرسیدم آیا در آن بالا، ازطناب آویزان، تنه اش در باد خیلی یواش چرخ میخورده؟ دیدم هم که مچ های دستش از عقب بسته ست. امیر لشکر هم، همان شکم گنده، پای دار داشت قدم میزد. از بس هم شکم گنده بود انگار کوتاه قد بود. اما پهلوی صاحب منصبان قشون که به صف، انگار خیردار ایستاده بودند زیاد هم کوتاه تر نبود. تمام مدت که تعریف میکردم پدرم گوش داد و هیچ نمیگفت. وقتی که قصه را تمام کردم فقط گفت «مگر خانم جونت نگفته بود بهت نرو، ها؟» گفتم «دلم میخواست ببینم. هر روز که دار نمیزنن.» پدرم خندید و گفت «میخوای بگم بزبن، بله؟» گفتم «دلم میخواست ببینم. چرا نباس میدیدم؟» گفت «خانم جونت

گفته بود خوب نیس.» گفتم «اگر بده چرا میزبن؟» پدرم گفت «حرف مادر را نشنیدن، نه دار.» گفتم «وقتی به آدم میگویند نه، آدم میخواند بدونه چرا نه.» نگاهم کرد و لبخند زد. گفت «آدم باید حرف پدر و مادرش را گوش کنه.» گفتم «اگر کرده بودم و نرفته بودم روبون نمیدیدم، ندیده بودم، حالا.» گفتم «ندیده بودی بهتر نبود؟ خیر آدم را میخواند مادر آدم.» گفتم «گاهی وقتی. گاهی وقتی هم نه. گاهی وقتی نه، اونهم بی جهت.» ترش کرده پرسید «یعنی چه بی جهت؟ چه جوری بی جهت؟ چه وقت بی جهت؟»

چیزی نگفتم. اما بی جهت هم نگفته بودم بی جهت. در یادم بود که پدرم تازه رفته بود سفر، من هم تازه مدرسه میرفتم، تازه گذاشته بودندم به مدرسه. سال اول بود صبح ها درحیاط مدرسه، اول که زنگ میزدند، ما را به صف وامیایستادند و ما، بعد، با صف سرکلاس میرفتیم. این یعنی مرتبیم. آن صبح چند روزی از به سفر رفتن پدرم رفته بود. وقتی که صف بستیم آقای مدیر که مرد ریزی بود صدایم زد که از صف بیا بیرون. از صف آمدم بیرون، و نمیدانستم چرا باید از صف بروم بیرون. دیدم مدیر اشاره کرد به فراش که داشت یک گلیم کوچک پاخورده را پهن میکرد روی آجر کف حیاط، که دستم را گرفت و کشانید و پیچاند که افتادم، افتادم روی گلیم و زدم زیرگریه و او پاهایم را از مچ گرفته بود و میکشانید و کفش هایم را به یک ضرب از آنها کند، بی باز کردن گره و بندشان و همچنان که میکشانیدم مچ های پاهایم را راند و رد کرد از میان قوس طنابی که از هردو سر درآمده بود از میان دو سوراخ در هر سر یک چوب گرد دراز و کلفت که وقتی نهال

نورسیده ای بوده است و، آن روز صبح، خشک و بریده بود - مدتهای مدید مرده و پوستش کنده، که دیگر، انگار، یک لوله تو پر بود. یک سرش یک فراش، و آن سر دیگر فراش دیگری که مچ های پاهایم در چنگ یک دستش بود و من به شانه هایم که افتاده بود روی گلیم زور میآوردم و تکیه میدادم و میخواستم با تنم را تکان دادن از گیر طناب و چوب فراش ها خلاص شوم بلند شوم، که نمیشد، نشد، نمی توانستم، و آن دوتا چوب را چرخاندند که قوس طناب به گرد آن پیچید و می پیچید و قوس کوتاه تر و حلقه تنگتر میشد تا پاهایم، بالا درهوا لای طناب و چوب سفت گیرافتاد. تکان های من به هیچ جا نمیرسید و جیغ میزدم، و هرچیز تنها همین میشد، انگار همین بود فقط، انگار، و هیچکس مرا نمیشنید انگار که به دادم نمیرسید، تا آقای ناظم آمد و شروع کرد با ترکه زدن به کف پاهایم، پاهایم، و من همچنان جیغ میزدم که هیچکس نمیشنید، انگار، یا من پاسخی نمیشنیدم اگر کسی میداد، اگر از میان بچه ها و ناظم و معلم و مدیر، تمام غریبه ، تمام دور، کسی بود که باشد و بشنود کسی نبود که بشنود؟ کسی نبود ببیند؟ و من هنوز نمیدانستم برای چه این جور میکنند. حس این که پایم بسته است و گیر افتاده ام و دارند میزنندم آزار بیشتری میداد تا خود ضربه های ترکه ناظم. و من بی خبر ازهرجا که چرا مرا میزنند. هیچکس هم نگفت و ندانستم. انگار خودم کور و کر بودم - که نبودم - بعد، ناظم دیگر نزد رفت. فراش ها هم چوب را ول کردند که افتاد - با پاهای من هنوز درگیرش. و میخواستم که برخیزم - که نشد. بعد پاهایم را از گیر درآوردند، و من بلند شدم بدوم در روم، که افتادم. پاهایم میسوخت و کفش نداشتم. فراش کفش

هایم را گذاشت کنارم گفت «بکن پات.» و باز گفت «بکن پات، بَبَم.» انگار دلش سوخته بود برایم که این جور به من میگفت. اما خودش نبود، مگر نه، که دستم را کشید افتادم، که پاهایم را گرفت و کشاند و لای آن طناب و چوب گیر انداخت، و سرچوب را بالا گرفت تا پاهایم درهوا بماند برای خوردن ضربه از ترکه ناظم؟ بعد بی آنکه نگاهی به من بکند گلیم را کشید از زیر من بیرون که من، باز، داشتم میافتادم. گلیمش را تکاند و تا کرد و برد، با آن چوب، با آن طناب که عقدش هنوز روی مچ های پاهایم بود.

بچه ها رفته بودند سرکلاس هاشان. آقای مدیر که مانده بود هنوز درحیاط، دور از من. از دور گفت «معقول باش من بعد، سید ابراهیم. دیگه برو سرکلاس، حالا.» سرکلاس هم کسی چیزی به من نگفت. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده باشد. اتفاقی هم نیفتاده بود - برایشان. برای من بود که افتاده بود. وقتی که رفتم نشستم سرچایم پایم هنوز سوزش داشت وَجَع میزد.

ظهر که خانه میرفتم نزدیک خانه که رسیدم زدم زیر گریه و مادرم را صدا میزدم. بچه های کوچک کلاس های اول و دوم، وقتی که مدرسه تعطیل میشد، ظهر برای نهار یا عصر، دسته دسته میشدند و برای رفتن به خانه هاشان به حساب این که خانه شان کدام سمت مدرسه باشد فراش های مدرسه همراه هردسته میشدند و میبردندشان. درشهر کوچک آن روز و از کوچه های تنگ پیاده گذشتن نمیشد که مدرسه ها را زیاد دورتر ازخانه های بچه ها گرفت. من نزدیک خانه مان رسیده بودم که زدم زیرگریه زرزر بلند اما

کسی نخواست بپرسد چه مرگم است. از پله های دالان خانه مان که دویدم پائین توی حیاط، مادرم، هم، که داشت میگریست دوید پیش و مرا در بغل گرفت و سخت فشردم و میبوسید، که این گریه ام را زیادتز کرد. و مادرم، با صدائی که میشکست از هق هق گفت «فلک میکنن که توی خانه هم بچه ها معقول باشن. معقول باشن بچه ها.»

نمیدانستم چه جور باید عاقل بود، نمیدانستم چه کرده بوده ام که عاقلی نبوده است و هرچه بوده است آقای مدیر از کجا فهمیده بوده است. نمیدانستم هم که مادرم از کجا فهمیده بود آنچه که در مدرسه بر من گذشته بود. فقط این از حرف او بود که فهمیدم به آن آزار میگویند فلک کردن. وقتی که گفت برای چه است که در مدرسه بچه هارا فلک میکنند من بی فکر پیش، و با هق هق گریه پرسیدم «خانم عالمتاج هم دخترهارا فلک میکرد؟ خانم عالمتاج مدیر مدرسه دخترانه ابتدائی «ناموس» بود که مادرم تا همین دوسال پیش به آن میرفت، تا وقتی که امتحان سال ششم را داد و تصدیق قبولی آن دوره را گرفت. پیشتر، وقتی هنوز به خانه شوهر نرفته بود، یک معلم سرخانه دو یا سه بار در هفته میآمد به او و سه چهار تا دختر خویشاوند درس های دستچین شده میداد. معلم که با پدرش رفاقت نزدیک داشت مرد ادیب سرشناسی بود، نویسنده کتابهای شعر و روایت و تحقیق، از آن جمله شرح مفصل آثار بازمانده از دوره های دور درگوشه و کنار فارس، به نام «آثار عجم» که طرح های روشن تصویر آن یادگارهای ویران را خودش کشیده بود. آن مرد فرصت الدوله نام داشت، درس هائی که در خانه داده بود قرآن بود و زبان فارسی، که حافظ و سعدی بود و املاء و طراحی، با کمی تاریخ باستان

که، درواقع، تاریخ ایران نبود و فقط فشرده افسانه های پیشدادیان و کیانیان از شاهنامه بود. و همچنین سیاق. سیاق رسم جاری بود درنوشتن سیاهه و حساب خرج و خریدهای روزانه خانه. به خانه شوهر رفتن و بچه دارشدن، و مرگ دو فرزند اول و کارنگهداری سه بچه بعدی، با درگیری های شوهرش طی تحول اجتماعی و سیاسی و اداری ایران آن سالها، درس خواندنش را وا ایستانده بود تا اینکه فرصت فراهم شد و این بار رفت دبستان هرچند ممنوع بود رفتن زن های شوهر کرده به مدرسه هائی که دختر ها در آن درس میخواندند. ناجور هم بود پهلوی هم نشستن و باهم درس خواندن بچه های، حداکثر، ده دوازده ساله با زن های رشد کرده حول و حوش بیست ساله. دراول، مادرم مرا میگذاشت پهلوی مادر پدرم که درخانه ما زندگی میکرد اما بعد، برای جلوگیری از شیطنت هایم مرا همراه خود به مدرسه اش میبرد. درسکلاس من چهار پنج ساله، روی نیمکت پهلوی او نشانده میشدم و، نمیدانم چه جور، میکوشیدم و گمان هم نمیکنم که میشد، ویا شدنی بود، که آرام بنشینم. گاهی مرا میسپرد به دست خانم ناظم که دختر خانم مدیر بود و اسمش، هنوز یادم است، خانم عکسی بود اگرچه نمیدانم نوشتن اسمش با عین بود یا الف، باسین بود یا با صاد. یک گوشه از میل مادرم هم به این مدرسه رفتن خودش برای دنبال کردن حساب بود به جای سیاق. گویا برای مادرم عدد، و کاربا عدد گره گشاطر بود تااعلامت های محدود درسیاق وامکانات ظاهراً محدودتر سیاق در چهار عمل اصلی حساب و بعد ازآن. درهرحال هرگز این با او به مدرسه رفتن به درد من نخورد، و با تصدیق شش ساله ابتدائی گرفتن او رسید به آخر. اما حضور درجلسه های درس خواندنش کشیده شد

به وقتی که آموزش خانگی برایش دوباره به راه افتاد. این بار بعد از گرفتن آن تصدیق، یک معلم که در اداره دارائی حسابداری بود پیدا کردند برایش که بعد از غروب می‌آمد و درس‌های سال اول دبیرستان را در خانه به او یاد میداد. این بعد از آنی بود که مرا در مدرسه فلک کردند. آن روز پدرم رفته بود سفر، و من امروز، هنوز، بعد از هشتاد سال درست نمی‌دانم چه کس سفارش کرده بود مرا فلک کنند. اما هرکس این را شنید همان مهمل مرسوم را گفت که جور استاد به ز مهر پدر. و من در تمام این هشتاد و چندین سال یقین داشته‌ام، و همچنان یقین دارم که هیچ چیز از جور بدتر نیست از هرکجا که بیاید. از مهر پدرم شاید چیزهای بهتری باشد.

آن روزها مادر پدرم، که از اول زن گرفتن پدرم در خانه او زندگی میکرد، عادت کرده بود هر وقت فرصت کند درعزای مرگ فرزند اولش بگرید، بنالد، آهسته. همچنین عادت داشت که هر وقت در آشپزخانه بادمجان و کدو سرخ میکنند برود این کار را از دست هر که آشپز بود بگیرد خودش پای تابه بایستد به سرخ کردن‌ها. این فرصت برای من همیشه غنیمت بود. یواش میرفتم از سرخ کرده‌های روی هم چیده در بشقاب کنار دستش جلد کش میرفتم، که هم عطر و طعم کدوهای سرخ کرده خوشایند بود هم جیغی که او میکشید و انبر و کفگیر توی دستش را میپرانده به سویم که داشتم با کدوی کش رفته در میرفتم. آن روز وقت غروب که او رفته بود در آشپزخانه کدو سرخ کند، و من نمیدانستم و از غیظ صبح سرگرم مشق شب نوشتنم بودم، با یک بشقاب بریده‌های برشته کدو آمد تو و گفت

«بخور.» نگاهش کردم که با چشم های گیرنده اش داشت به من نگاه میکرد. باز گفت «بخور. ننه. بهتر از ترکه س.» پرسیدم «تو از کجا خبرشدی، بی بی؟» گفت «تاداغه، یخ نکرده بخور، نوش جونت، ننه م.» بعد گفت «تو گلی. حیفه.» و خم که شد مرا بیوسد صورتم از اشک او ترشد. سرم را کشیدم پس، نگاهش کردم، پرسیدم «چی بی بی جون؟» گفت «حیفه. زوده تو درد بکشی. نباس. ناحق.» زن زیبای بالا بلندی بود.

زن زیبای بلند بالائی بود. فرز و خدنگ بود. در راه رفتن مثل تذرو، مثل خروس تذرو قدم برمیداشت. ایلپاتی بود. پدرش خان تیره شان و بزرگ ولایتشان بوده. برای تیرک و تیمن و شاید هم امید کسب حیثیت و زور زیادتر برای خانواده شان بوده که شوهرش داده بودند به آقا و سید نجف رفته، مجتهد شده، از نجف آیت الله برگشته، آیت الهی که اهل همان ولایت خودشان بود و میگفتند جدش، سی و سه نسل پیش از او امام محمدتقی، امام نهم بوده است. جهیزیه عروسی او را، خودش میگفت، نقد د رسکه های پنجهزاری نقره درچهار لنگه بار روی دو قاطر همراهش با چهار سوار تفنگدار فرستاده بودند به شیراز. سیزده ساله بود که شوهرش دادند. پیش از آن، همراه با برادران و پدر در دشت ها و کوهسار سبزه پوش سمیرم اسب میرانده، تاخت میزده، شکار کبک و آهو و مرال میکرد. از وقتی که برده بودندش از پیش خانواده اش بیرون، دیگر به سرزمین زادگاهی برنگشته بود. نبرده بودندش. نفرستاده بودندش. و دیگر هیچ یک از خویشان خود را ندیده بود - نه مادر و نه پدر، و نه هیچ کدام از برادرانش را. تازه رسیده بود به شیراز

و خانه شوهر که شوهر شروع کرده بود به ازدواج های مکرر، تمام با پادرمیانی زن دوم که اهل شهر بود و فهمیده بود باید چگونه بماند، فهمیده بود قلق برای ماندن و حفظ تسلط و اختیار در اداره اندرون خانه شوهر تهیه مرتب زن های تازه است برایش. زن اولش که ایلیاتی بود، مادر بزرگ من، بی بی، خواه از طبیعت آزاده اش یا به حکم سنت و روند و رسم اهمیت نداده بود به خط دراز و همچنان درازتر شونده ازدواج های مکرر کوتاه یا بلند مدت شوهر به سرپرستی زن دوم که در عمل خود را رسانده بود به مرتبه مدیر و منظم کننده امور اندرونی حرمسرای شوهری که طی دوره طلب علم خاص و کسب فضل خاص برای رسیدن به رتبه رفیع روحانی قوام پیدا کرده در قالب قواعد بی تغییر، غریبه گشته بود به کار جستجوی فکر در آن فضای تنگ و واحد دستورهای سنتی، و کشانده شده بود به این توقع و این موضع دادن فرمان که دریافت ها و داوری هایش باید بدون چون و چرا مورد قبول کلیه کسان باشد زیرا که او رسیده است به حد حجّت و رتبه وکالت ازمركزی - و حتی منشائی - که در تصور دیگر به حدّ به باور رسیده اش، و در تصور به حدّ باور میراثی و راسخ رسیده محیط و مردمش، معین کننده و مقرر کننده نظام نهائی برای حفظ صلاح و نجاج آدمی ست، و اوست که گوینده و روشن کننده و مأمور برگزیده و مختار است در اجرای آن نظام. پذیرش و تن دادن به چنین ادعا از سوی مردمی که در فرهنگ هزاران ساله شان اطاعت بی گفتگو ستون اعتقاد و استخوان بندی ساختمان روابط و رفتار اجتماعی شان است، تضمین آسان کردن و پیشبرد کار و خواستش است.

و در میان چنین تخته بند، او میان دید و اراده خود خواسته که با پشتکار و رنج، گاه هم به تصادف، به دست آورده است آزاد است تا آمرانه بخواهد، و بتواند، که در پناه حرمت روحانیش ترتیب اداره امیال و حاجت های جسمانی خود و جماعت را بر حسب دید و میل، و تعبیر و تشخیص خود معین و مجرا و محترم سازد؛ و همچنین بر حسب همان دید و میل، اگر صلاح بداند، با کسان و اندیشه هائی که بخواهند دیگر و برتر یا حتی برابر او باشند ضد باشد و در بیفتد، چرا که در چشم انداز این چنین نظام و نوع تفکر تنها تمایل و ترجیح اوست که حق دارد، اجازه دارد و ارزشی محوری دارد، که شایسته اثر گذاشتن است و باید و به تأکید هم باید که تأثیر داشته باشد - در بست، یک کلام، بی محاجّه، و به زور هم حتی، اگر که حاجت یا امکان اعمال زور پیش بیاید. و دیگران که عوام اند - و هر کس را میتوان از عوام خواند و عامی دید که آن کار و دید مجهز به اطلاع خاصی را ندارد که اینان ادعای داشتن اختیار انحصاریش را برای خود دارند - حقی یا اجازه ای برای سنجش و قضاوت و چاره اندیشی مشکلات خویش ندارند و این اوست و امثال کمیاب او که باید دیگران را به دنبال خود بکشانند.

این با حدّی از اعتقادشان که ارثی است و مرده ریگ و، در اساس، محصول ترس و تصور و امید، و دید در حیطه کهن تنگ و کُند زندگانی محدودشان، نه اعتقادهائی که حاصل جوینده بودن مداوم و مُصرّ شخصی شان در حدّ و در صحنه معارف همعصرشان باشد، نه عقیده ای برآمده در پیش چشم اندازی گشاده تر از چشمداشت ها و خواسته های خورد و خوابی و میل و معاشی روزانه، ولی به واقع و در زیر

جلدِ پیوسته پنهان و پوشیده از پیش چشمشان، جاندار از زور ذاتی و رشد غریزی و میل به ریشه گستردن، جنبنده از کشمکش و جُست و جهد نیروی کوشان کور اما رونده و جوشنده شورحیات، هرچند نداننده و غافل از آرزوی خیز و پرواز ولی درهم تنیده و به هم بافته با قصد فطری قیادت و سیادت، و رسیدن به رتبه و توان تحکم و سلطه، بی آنکه از راز و ریشه این انگیزه ها زیاد بدانند، یا اصلا بدانند، یا اصلا بدون آنکه اندازه و هویت نیروی محرکه شان را درست یا اصلا بشناسند، در جریان زندگی به راه میافتند و از همان فضای تنگ و درهمان فضای تنگِ کهنه مایه ای که در آن اند و در آن رشد کرده اند آغاز میکنند و میروند و کشیده میشوند به سوی هرنام و مکتب و قطبی ازهمان فضا که، ازعادت، در چشمشان درخشنده بیاید، به این غرض و دراین تصمیم که فکر و فن بزرگ بودن و فرمانروائی را، حکومت برتررا، پیشوائی اندیشه ای و عقیده وایمان را ازراه متن ها و روایات بازمانده و، بیشتر، وامانده از روزگاران پاشیده از هم را که از سوده بودن و فرسوده بودن آشناتر و آماده و آسان تراند در کار جذب، چه جذب کردن چه جذب شدن، به ذهن بسپارند. و این به ذهن سپردن را، این «ازبر کردن» را که فرق دارد با فهم و با قبول عقلانی، و فرق دارد باسنجیدن های شخصی ارادی و عینی، آرام، بی شتاب، با شکیبائی، با کنار گذاشتن آنچه که بیرون تجربه و ارسی شده در ذهن جا داده ای یا جا گرفته است، و تو عادت به آن گرفته ای و درکار پی بردن به راه و رسیدن به راز نیل به آمال و باز کردن گره ازکار خیل مردمان، تو را به بیراهه میراند و با آن تو دیگران رابه بیراهه میرانی تا بقبولانی و به کاریاوری که همان است و جزآن نیست راز رسیدن به آرزوها و حل

مسائل «سرنوشتی» مردم، مجموعه پیچیده ای که پیوسته با پیشرفتن های دانش پهناورتر و پیچیده تر میشود از آنچه مانده است به میراث از دیروز، همین دیروز دیروز، و امروز پیش روی مردم است. اینان حکم بُستان بانهای به ظاهر و به نام کارکشته ای دارند که کارکشته بودنشان در دنیا و زمان رونده از تکرار درجا زدن های مستمر خودشان و پیشینیان خودشان میشده ست و بوده است و هست.

در زمان سلطه ادراک و دانشی که، در خور حاجات و ممکنات روز، رشدی چنان آهسته داشت که انگار ثابت است و تا ابد استوار برجای است، نهال های نوسالی در مسیر گُنده کهن گشتن سپرده میشدند به اینان، و اینان چنان که پرورششان میدادند میروئیدند بی توجه و عطفی به آنچه داشت در سیر تکامل اندیشه و شناخت، پیش میرفت، پیش میآمد، چرا که درک و شناختن تغییر با تکان نخوردن فکری مغایرت دارد، میسر نیست. پس در نزدشان همان دایره سربه هم بسته مبهم و دید پیش مانده بود که انگار تکرار است، تا به نیروی اوضاع و شرط های نو چنان شکاف در چرخ و در شبهه چرخیدن افتاد که شک در قدرت و تقدس او هام و تصور چنین دوام پیدا شد. دیدگاه عمومی دگرگون شد و رشته تکرار از هم گسست - چندان که در حدّ سرگذشت خانواده آن پدر بزرگ و از تمامی فرزندان آن پدر بزرگ که از کام مرگ کودکانه در رفتند و به سن رشد رسیدند تنها یکی به تکرار حرفه پدر میل پیدا کرد. اولین فرزند پسر از محکمه شرع رفت به دستگاه دولتی دادگستری که عدلیه اسمش بود. و بعد هم مرد، در ابتدای دگرگون شدن وضع اجتماع. هشت فرزند ذکور دیگر ماند.

پسر بعدی اکنون داشت عکس یادگار ده دوازده سال اخیر عمرش را به فرزند خودش نشان میداد. بعد وقتی که چند عکس دیگر را بیرون کشید و دیدی زد و گذاشتشان روی دسته سوم، که لق میزد، ناگهان، غافلگیر شده گفت «اِه! این هم عکس مستر چیک!» و گفت «بیچاره مستر چیک. مستر چیک زبون بَسّه!» و عکس را گرفت پیش من و گفت «میبینی؟ بین چه جور شق و رق نشسته، خودش را گرفته چه جوری. انگلیسیه دیگه. انگلیسی. به زور همین باد و توپ در کردن سوار شده ن روگرده دنیا!» و گفت «اما غرور کوری میاره، حماقت.» میگفت مستر چیک قنسول انگلیس بود در شیراز. احمق شد. «احمق ترین آدمها اونیه که خودش را عاقل بدونه و دیگران را احمق. احمق شد قنسول صاحب.» گفت از روی همین عکس بود که شکش را توی روزنامه درآورد، همراه نامه ای که از پیک قنسولخانه گیر آورده بود. گفت آبروی قنسول رفت. به کل. اما سیاست چه کاری به کار آبرو دارد. آبرو لازم نداشت مستر چیک. قنسول انگلیس در شیراز بود. در شیراز گراور نمیساختند در آن موقع. اصلا چاپ سربی نبود در آن موقع. چاپ سنگی بود که اول بادست مینوشتند و نوشنه را برمیگرداندند روی سنگ و کاغذ میگذاشتند رویش و، زیر فشار منگنه، میشد چاپ. گفت از روی همین عکس شکل قنسول را با سیاه قلم در روزنامه به چاپ درآوردند. گفت توی روزنامه جوانی میآمد کمک میداد که با ذوق بود، خوب هم شعر میگفت، علی الخصوص قصیده. انشاء هم خوب مینوشت، و از یک خانواده با ذوق بود که حرفه شان همین چیزها بود، از جمله نقاشی. او عکس را برد و داد به یک قوم و خویشش که نقاش بود. اوهم فرزند و جلدعکس را کشید

درآورد و روزنامه «مثل برق» در آمد. باید همین که قنسول خبرمیشد که پیکش را گرفته اند، نه زودتر نه بعدتر، روزنامه را درمیآوردند، که آوردند. این جوان که خانواده اش، چندین نسل، نقاش و شاعروخوشنویس داشتند بعدبرای درس خواندن رفت به خارج. «یادش به خیر که خونگرم بود و با صفت. باذوق بود. چه ذوقی! چه ذوقی داشت، شیرازی. شیرازی شیرازی. لطفعلی خان، هنوزهم که عید میشه از همان فرنگ تبریک میفرسته برایمون.»

گفتم «برم بگم ممدحسین بیاد؟»

فهمید. خندید. خوشش آمد. گفت «نه. بگذار. نه. عکسش را تو روزنومه درآوردیم بسش بود.»

عکسش را درآوردیم را جوری گفت که انگار میگوید پدرش را درآوردیم، دیگر چه حاجتی به پاره کردن عکسش، به سوزاندن که ممدسین را صدا کنی. گفت «آی گیرافتاد! قنسول، قنسول انگلیس اون هم، اون هم اونجوری گیر؟» و تعریف کرد وقتی خبر بهش رسیده بود که میرعباس، یک دزد گردنه بند که روزگار قافله ها را سیاه کرده بود با قنسول مکاتبه دارد و همین امشب و فردا شب است که پیک هندی قنسولگری نامه ای میآورد از او برای قنسول، یا از قنسول برای او، پدر همراه با بابا حبیب، نوکروفا دارش، که پیش از تولد من آمده بود پیش ما و تا سال ها پس از مرگ پدر با ما بود تا وقتی که مرد پس از پنجاه سال و بیشتر وفا و محبت و خدمت، همراه هم میروند، بعد ازغروب بیرون دروازه سعدی، همراه پل فسا، کمین میکنند توی یک گودال

کنارراه توی تاریکی تا اینکه دیروقت، نزدیک نیمه شب، صدای سم اسب میآید، پیک پیدا میشود. از صدای سم اسب و از سفیدی عمامه گنده هندی میفهمند که آن خودش است. میکشندش از اسب پائین گیرش میآندازند و کت بسته، دمر، میاندازندش روی اسب و یدک میبرندش از میان بیابان بیراهه رو به سمت سروهای آباباخانی و در سلب، گورستان. راه میان بُر دور نبوده خیلی، ولی درشب میترسیده اند که راه گم کنند، که نکردند، و صاف میرسند تا مرده شورخانه قبرستان. میگفت مشکل اسبهای خودشان بود وقتی کنارراه منتظر بودند. میترسیده اند پیک که نزدیک شد اسب ها به شیبه بیفتند هندی ملتفت شود. اسب ها را میبرند کلی دور، دور از راه، میان بیابان، با این ترس که وقتی ولشان بکنند راه بیفتند بروند، برگردند به سمت طویله. درخت و هیچ چیزی نبوده آنجا برای بستن آنها، که اگر هم بوده، شاید توی تاریکی نمیدیدند. چراغ قوه اش راهمراه برده بود، اما الان نمیخواسته آن را روشن کند هم از ترس اینکه نور از دور به چشم بیاید هم چون چراغ قوه اش که با دینام کوچکش کار میکرد از کارکردن دینام صدا میدهد، دینام که میچرخد. چراغ قوه اش به شکل هفت تیر بود که روی ماشه اش که پشت هم فشار میآوردی که انگار داری پشت سرهم تیر در میکنی، دینام به چرخش میافتاد و قوه میرساند به حباب ریزی که دم لوله توی لوله بود و روشن میشد. چرخیدن دینام زرّ و زرّ میکرد. چاره ای نداشتند و اسب ها را گذاشتند توی تاریکی. گفت «فکرش را درست نکرده بودیم.» دیرهم بوده است برای چاره جستن، آنجا. آن وقت. گذاشتندشان به امید خدا «بلکه خودشون محبت کنن صدا ندن.» که، از قرار، کردند و ندادند

- از روی غریزه آشنا بودن، و این که شب است و تاریک است. خودشان برگشتند و نشستند توی چاله، گوش به راه توی تاریکی تا از صدای سم اسب روی جاده بفهمند سوار، پیک، نزدیک است. اصلا هم یقین نداشتند که امشب است یا فردا شب که پیک می‌آید؛ یقین نداشتند که اصلا این خبر که به او رسیده بود که پیکی در راه است، در کار است راست است یا سهو یا شاید فریب. اصلا می‌آید یا نمی‌آید. «اومد!» حالا انگار همان وقت در سال ها پیش است، که گرم و برانگیخته شد. گفت «یه وقت دیدیم اومد!» از شهر رو به پل فسا میرفت. حبیب مهلتش نمیدهد، میپرد جلو. اسب رم میکند. هندی که منتظر نبود دستپاچه میشود. میاورندش پائین. حبیب میچسبد به یک لنگش، میکشد، میکشاند تا انداختنش پائین.

پیک میافتد اما دست میبرد برای هفت تیرش. آنها هم هفت تیر داشتند اما درنیاورده بودند. پدر چراغ قوه اش را گرفته بود اما حبیب با لگد میزند به دست و بازوی هندی. «من هم زدم. نشسیم روش. دوتائی نشسیم روش.» هندی به التماس میافتد. بابا حبیب خنده اش میگیرد از لهجه و از نوک زبانی حرف زدن هندی «که هی التماس به ما میکرد وهی قسم میخورد مسلمونه.» حبیب میگوید «بدهندی! مسلمونی؟ شمر هم مسلمون بود نسناس!» کاری بهش نداشتند. میخواستند صدا ندهد، فقط، تکان نخورد، در نرود. همین. «وازهمه بالاتر، مارونشناسه.» تامبادا نشانه شان کند. پدرنور چراغ قوه را میاندازد و نگاه میدارد نزدیک وجفت و چسبیده به چشم های پیک مستر چیک تا او آنها را درست نبیند. هندی چراغ را که می بیند

بیشتر می‌ترسد که هفت تیر واقعی ست، قسم می‌خورد مسلمان است. نورچراغ نگذاشته بود او درست ببیند. لندهوری بود. پاتان بود. پاتان ها هیکل دار و بلند بالابند. پدرگفته بود «حبیب جیباش را بگرد.» حبیب سر برده بود دم گوش پدر، بسیار آهسته گفته بود «اسم نیارین، آقو.» و دست برده بود توی بغل های پیک، میگشت تا نامه را جست و درآورد و داد به او گفت «بندیمش». ولی چیزی، بندی، تسمه ای، طنابی به همراهشان نبود برای بستن. پدر گفته بود «با دستمالت.» حبیب گفته بود «شمام چیزای میگین ها، آقو!» و خواسته بود پاتان را بچرخاند، که چرخاندنش هم، و به هم کمک کردند تا او را دمر کردند تا با شکم روی خاک آمد، و از پشت مچ های دستش را گذاشتند روی هم تا حبیب زانو گذاشت رویشان که مرد از درد ناله کرد، که شاید هم کلوخ یا خار رفته بود درتنش از زیر، و حبیب باز دست برده بود زیرتنه، گشته بود چیز سفتی انگار قلوه سنگ، کلوخی را پیش و پس کرد تا برجستگیش برتن پاتان فشارنیآورد، و بعد راحت نشست روی دست هایش، بیچاره، انگار وارونه روی او سوار شده است که مرد زیر فشار بارسنگینش دیگر قادر نبود بجنبد. حبیب گفته بود «بشین روپاش، دوپاش. آقو. بشین، بشین.» که او هم نشست، و هردو پای پیک را گرفت و رو به خاک برآنها فشار میآورد و سرگردانده بود درتاریکی ببیند حبیب دارد چه میکند. حبیب عمامه بزرگ پاتان را که یک وری شده بود از سرش انداخت، سرپارچه عمامه را که مثل جقه یک تاج ازبالا بیرون میزد گرفته بود به یک دست و میجنباند تا تاهاش را باز کند ازهم، که کرد و داد به او گفت «سفت ببند، آقو، دور ساق پاش.»

و او محکم بست دور اسق پاهای پاتان. به هم بستشان، و دنباله را حبیب کشید از میانه بست دور مچ های دست پیک که بر روی هم بودند و خوب کشید تا گرهش سفت سفت شد، آن وقت از روی مرد بلند شد و دنباله باز عمامه دراز را که ول افتاده بود بست به دقت، درست. دور مرد دست و پا بسته. و هردو کمک کردند تا مرد ازشانه به پائین، تمام، پارچه پیچ شد تا زیر زانوهاش، آنجا ته پارچه را لای تا گره زدند. حبیب ازجا بلند شد ایستاد بالای مرد توی تاریکی در زیر روشنائی ستاره های آسمان پاک جلگه شیراز. تنها سفیدی عمامه که تن پیچ پیک قنسول بود پیدا بود. پیک، افتاده، خس و خس نفس نفس میزد ولی، شاید، حس کرده بود که در شب میان بیابان کسی نبود که فریادرسش باشد که هیچ دادی، حتی صدائی نداد، نمیداد. اما حبیب گفته بود پوزش را هم باید بست تا صدا ندهد. چشمهایش را هم تا نبیند و بعد نشناسد که کی بودیم. آن وقت گفته بود «حالا ای اینگریز سگ پدر اگه هندستون را نَسده بود ما اینجور ازکجو عمامه گیر میوردیم غلوم قنسولورا می بسیم ای طو، آقو؟» که یعنی «حالا این انگلیس سگ پدر اگر هندوستان را نگرفته بود ما این جا از کجا عمامه گیر میآوردیم غلام قنسول را می بستیم این طور آقا؟»

و با چه لذتی گفته بود! و با چه لذتی خدمتکار قنسول را گرفته بود و بسته بود و ولش کرده بود چنین روی خاک، میان کلوخ و خار بیابان، انگار تاریخ و داستان های شرکت هندوستان شرقی و کلایو ودخمه سیاه کلکته تنها برای ساده کردن کار حبیب و چنین روزی - شب، البته - اتفاق

افتاده؛ انگار پاتان بینوا خود شخص شخیص لرد کرزن بود؛ یا جرج پنجم خودش، حتی، این جوراسیر و پیش پای قدرت پیروز بابا حبیب افتاده. میهن پرستی بود یا انتقام شرق از غرب، یا لذتِ لُج و آزاردادن؟ نمیدانست.

خودش هم که بعد سال ها قصه را میگفت برهمن منوال. من هم حالا، هنوز، امروز بعد سال ها به یاد دارم که او خودش با چه دقتی قصه را میگفت و چه لذتی میبرد از اینکه قصه را میگفت. از هرچه بگذریم، در آن روزگار ترس و تنبلی این کار به جرأت و تصمیمی احتیاج داشت که دور بوده از راه و رسم شهری و رفتار و طرز فکر فرزندی از خانواده های روحانی که بار میآمدند با مفت حرمت گرفتن و توقع بیجای احترام از کاسب محله و از مؤمنین آورنده سهم امام و خمس، و در نتیجه بار میآمدند با چشمداشت های سطحی یکسان یکنواخت که در اقتصاد سال های پیش از جنگ جهانی اول و حول وحوش آن، حدی به ناگزیر حقیر داشت که سازنده و تعیین کننده سطح دلیری و پهنای عرصه توقعشان میشد. او شاید در این تهور دور از رسم؛ مانند قامت خدنگ و بلندی که داشت بهره برده بود از خون مادرش، آن زن ایلپاتی اهل سواری و شکار و وسعت صحرا پیشتر از آنکه پایگیر زندگانی در بسته حرمسرای شهری نا آشنای شوهری باشد که دوره طلب علم خاص و کسب فضل خاص برای رسیدن به رتبه روحانی قوامش آورده بود در قالب قواعد بی تغییر، غریبه اش کرده بود به جستجو در آن سوی فضای تنگ و واحد دستوری ارثی، کشانده بودش به اخت گرفتن به همان وضع، گیر کرده بود به بس کردن و ندیدن به جز ممکنات سنتی، به ذکر و فکر در چهار چوبه معتاد.

حالا هم که آن حکایت پاتان پیک را میگفت با لذت و خوشی میگفت، بی نشانه ای از نیش در زبان میگفت، بی سعی آشکار در گرفتن نتیجه، و بی داوری، میگفت. از خودش هم نبود که میگفت، گمان میکنم میخواست یک نمونه از جسارت و سر ناترس نوکرا، که با تمام صفت های برجسته اش بازنوکر بود و در ردیف اجتماعی پائین، درپیش من گذاشته باشد به صورت سرمشق، تا بی اصرار و بی دخالت پیدا و مستقیم به من یاد داده باشد چه جور باید بود. شاید هم من اشتباه میکنم، شاید تا گفته باشد نه او، خودش، بلکه نوکرش بایستی که نوکر قنسول را به بند میآورد. که آورد. چون چنین کاری درشان او، خودش نبوده است. قنسول بود اگر خودش، چیزی. شاید هم بیشتر ازآنچه درحقیقت حبیب کرده بود به او میبست. حالا که بعد سال ها به یاد این رویداد میافتم فکرمیکنم ازسهم خود کم کرد و روی حصّه بابا حبیب گذاشت شاید برای اینکه به فرزند گفته باشد که کمتر ازنوکر نباید بود. همت هم کرده بود که هم درشناخت و هم درحرمت گذاشتن به صفت های دلپذیر انسانی از خط صنف و حرفه و از حد امتیازهای اجتماعی و سدّ تفاوت طبقاتی گذشته بود و آدم را درارزش های اساسی انسانیش، در رفتارش به قصد حفظ ارزش های اساسی انسانیش نگاه کرده بود و برآورد کرده بود و توصیه میکرد.

اشاره هم که کرده بود. هرچند نامستقیم، به فرق میان نوکر و آقا شاید به خاطر برجسته کردن لزوم فکر قاطع و درست و تند بود در وقت چاره جوئی و مقابله با مشکل. حالا که

سال هاست که او مرده است و سال ها پیش از مرگش این داستان را برای من میگفت - که سال ها پیشتر از گفتنش اتفاق افتاده بود - من امکان هر تعبیرازگفته هایش را بایستی باز بگذارم. تعریف میکنم فقط، که چه میگفت. تعریف میکرد بابا حبیب خیلی مواظب بود، بیشتر از خودش مواظب بود. حتی وقتی که خواسته بود بگوید هندی نباید بفهمد که کی هستند، و قیافه شان را نبیند تا بعد نشناسد، و نداند کجا میکشاندش. این ها را تمام هم آهسته گفته بود هم در زبان زرگری، که لهجه ایست که با زیاد کردن یک «ز» به هر هجای هر کلمه آن را از شکل و از صدای عادیش میاندازند تا دیگران وقتیکه بشنوند سر درنیاورند که یعنی چه، هرچند آنجا دیگرانی هم اگر بودند از میانشان فقط همین پاتان سر درنمیآورد چون به هر صورت فارسی را ازچند کلمه بیشتر نمیدانست و دیگران هم ازاین قلق اغلب خبر دارند و میدانند «ز» های زیادی را باید بیندازند.

حبیب گفته بود «عمامه تون را بدین آقو.»

پدر گفته بود «برای چه عمامه م؟» و حالا، میان قصه گفتن از من میپرسید «یادت میاد من عمامه ای بودم؟»

یادم بود. گفتم. به یادم هم میآمد وقتی که مینشست عمامه سیاهش را دور کاسه زانوش میپیچید که در قالب درست درآید. و در تمام عکس هاش چه با تفنگ و در وقت تمرین تیراندازی برای درافتادن با سربازان اس. پی . آر، چه با رفیق هاش یا برادران و پدر، عمامه بر سر داشت

حتی وقتی که عضو هیأت مدیره مجلس موسسان برای انتخاب شاه تازه بعد خلع سلطنت از خانواده قاجار بود و در جلسه های رسمی نشسته بود روی صُفه بالا. در بیشتر عکس ها که با رفیق هایش بود هم عمامه داشت هم همیشه غنچه گل در شکاف دکمه بالای سردارپش، هم خود نوپس کونکلین طلا توی جیب روی سردارپش. باشال گردن وگاهی «گتر» بالای کفش هایش. حبیب به زرگری گفته بود «یواش!» و هم به جای دادن جواب هیس! کرده بود که حرف نزن، و دست دراز کرده بود که عمامه را بده. میگفت وقتی حبیب عمامه را گرفت تایش را کشید بازش کرد بست، سفت، دور تا دور کله هندی که چشم و صورت و دهانش را تمام پوشانید. پدر میگفت وقتی حبیب خوب روی کله اش را بست از پا و سر گرفتندش، ور داشتندش انداختندش دَمَر به شکم روی اسب خودش رفتند سراغ اسبهاشان سوار شده و اورا هم یدک کشان بردند میان بُر زدند رفتند از بیراهه از میان بیابان به سمت سروهای آباباخانی و مرده شورخانه در سلب.

شگفت زده، غافلگیر، گفتم «مُرد؟ خفه اش کردین مُرد؟»

واخورده گفت «مُرد؟»

گفتم «کله شو با عمامه تون سفت بس. گناه نداشت خفه ش کردین مُرد؟»

گفت «مُرد مُرد، کی گفت که مُرد؟»

گفتم «بردینش مرده شورخونه، گفتین.»

با محبت زد پس کله ام، خندید. تعریف کرد وقتی بردندش آنجا مرده شورداشته شیره میکشیده، فکرکرده بیوقت مرده آورده اند. ازهیكلش رم کرده، با شیره ای بودن وبا مرده شوربودن باز هم رم کرده، با آن قد بلند کفن پیچ لای عمامه، سفید، با صورتش که توی پارچه سیاه عمامه پدر بسته بود ونمیدیدی آیا سرش سرچایش هست، دارد؟ اگر دارد آیا خونی و خرد و خاکشیر است، یا چه؟ ترسید. هندی هم از حرفهاشان فهمیده بود که توی مرده شورخانه اند، ترسیده بود. «آی ترسید!» شروع کرده بود به نالیدن وقسم دادن. آنها را قسم به شهیدان کربلا میدهد، «مردک سنی!» وقتی هم از لای پارچه ها صدایش بیرون زد، مرده شور تازه واقعاً ترسید. «مردک ترسو!» هردوشان ترسو. هم مرده شوی شیره ای، ریغو، هم هندی پاتان دیلق دراز. از پشت عمامه سیاه که سفت دور چشم ها و دهانش بود هی قسم میداده و هی اشهد میخوانده و قسم میخورده که زنده است، نمرده و گناه دارد که زنده زنده خاکش کنند. بعد مرده شور هم که فهمید هندی نمرده بود شروع کرد به خنده. میخندید وبد میگفت. میگفت «آی پدر سگ صاب! ازهند هیک هیک اومدی ایرون را هم بدی دس انگریز، ای نسناس؟ هندسون را دادی بست نبود؟»

پدر کیف میکرد قصه را میگفت. دور برداشته بود ازاین قصه را گفتن. گفت نزدیک صبح پیش از سحر، مرده شور شیره ای بشود وطن پرست خودش عالمی دارد. میگفت حبیب را گذاشت آنجا تامواظبش باشد خودش با اسبش وبا اسبی که حبیب سوارش آمده بود رفت دروازه کازرون خانه پسران آ اسکندر، قضیه را برای آنها گفت. آنها گفتند

خودشان میروند. فوری هم رفتند. این ها قلدرهای محله دروازه کازرون بودند. یکیشان هم رفته بود توی اس. پی. آر، گویا، که این خودش برای ایز گم کردن مناسب بود. لوطی گری سرشان میشد. برای بادکردن بعدی هم به دردشان میخورد. برایشان باج سیل هم داشت. تعریف کرد آنها رفتند و او هم آمد اول وقت رفت به سید حاج غریب، اسب ها را دم امامزاده بست و رفت تو. متولی خواب الود بود. او را نشناخت. وقتی که گفته بود کیست متولی پرسید عمامه اش چرا سرش نبود. بی عمامه شناخته بودش اول. جواب داده بود میخواستہ سرش هوا بخورد یک کم، نیاورده. گفته بود آمده است نماز بخواند. مرد گفته بود هنوز صبح نیست، نشده، که. گفته بود نماز حاجات است، نذر کرده است. گفت «چرند میگفتم، نباید از خدا گدائی کرد. نماز برای شکر کردن است. جدم خودش میداند من چه میخواهم، چه لازم دارم. چه لازم است بگویم. به گفته و تلفظ من نیاز ندارد. عقیده و تصمیمش را هم بنا به گفته من عوض نمیکند. گذاشته است که من خودم کاری بکنم برای خودم - و برای دیگران. زندگانی من را به دست خودم و دست آدم های دیگری مثل خودم داده است که ما خودمان درستش کنیم یا خرابش کنیم. اومسئولیت ندارد، قبول نمیکند.» اگه به کسی نگی، او خیلی تجربه داره، بس که قدیمی و دنیادیده س. خداس دیگه.» گفت رفته بود و وضوئی گرفته بود و ایستاده بود به خواندن. یک نماز سیر از ته دلش بجا آورد. گفت گاهی نماز میچسبد. نماز از سرعادت باشد است که نمیچسبد. گفت نماز خواندن رفت و آمد لنگر ساعت که نیست، مکانیکی، ماشینی، کوک کرده. تمامش باید توی دل باشد تا قبول باشد. و خودتی که

باید قبول کنی، باید ببینی که قبول کرده ای، که ببینی از ته دلت درآمده و ته دلت نشسته یا نه.» گفت بعد برگشته بود خانه و اسب حبیب راهم یدک کشیده بود و هردو را برد و ول کرد درطویل و از هشتی گذشت رفت توی خانه. بی بی و خانم جانم، که مادرش و مادرم بودند، تمام شب بیدار به انتظار برگشتنش بودند. دلواپسش بوده اند چون با اسب و با بابا حبیب رفته بوده است و تا دیر برگشته بوده اند، اما حالا، با وجود تقلاهای پیش، خوابش نمیآید. حس هم نمیکرد خسته است، نشسته بود به سرمقاله نوشتن، و رونویس کردن نامه. وقتی اینها تمام شد صبح بود دیگر. رفت به حمام، حمام گرم حسابی. درحمام که خوابیده بود درانتظار کیسه کش خوابش برد. بعد نزدیک ظهر آمد خانه دید حبیب آنجاست. هول شد که چه پیش آمده است. حبیب گفته بود، هیچ، پسران آاسکندر گفتند خوبیت ندارد بماند آنجا چون هرکس او را ببیند میفهمد که کار ربطی دارد به آقا. او هم دیده بوده است درست میگویند نمانده بود و آمده بوده است. از حبیب پرسیده بود هندی چه شد، کجا بردندش. گفته بود تا وقتی آنجا بوده جایی نبرده بودندش. ادای نجاتش را درآورده بودند و مرده شور را به فحش کشیده بودند که مردک را چرا تا آن وقت بازکرده بوده است و چرا نفهمیده است که آنها که آورده بودندش چند تا بوده و کی ها بودند و کجا رفتند؟ گفته بود ادا درمیآوردند و به او هم اشاره کرده بودند برو، و پیشتر از آنکه بازش کنند هم او آمد. پدر بهش گفته بود خسته ای برو بخواب. و مقاله و رونویس راهم داده بود بهش گفته بود سرراهش ببرد به کربلائی محمد ابراهیم مشکین قلم که هم مکتب خانه داشت هم خطاط بود و

کاتب صفحه های روزنامه که با چاپ سنگی درش می‌آوردند. حبیب نوشته ها را گرفته بود و همان در اتاق مانده بود مثل اینکه مردد بود. بعد که بهش گفته بود چرا معطلی نمیروی، گفته بود «اینم این.» و کیسه کوچکی را که چرمی بود گرفته بود پیش او، او پرسیده بود این چیست؟ حبیب گفته بود سرش بسته ست، قیطان خفتکش لاک و مهرشده است. و آن را تکان داده بود و گفته بود «ده بیست تائی سکه طلا.» پرسیده بود از کجا میگوئی؟ حبیب کیسه را بالا گرفته بود و تکان داده بود باز، گفته بود «بشنوین. از شکل گردشون، از جلنگ جلنگشون طلان، لیره طلا.» پرسیده بود «از کجا آوردیشون؟» حبیب گفته بود «باهم نبودیم مگه؟ از جیب هندیو. همون دیشب.» پرسیده بود «بازش هم مگر کردن؟» حبیب گفته بود «میکنن لابد، این، همون دیشب.» و بعد که دیده بود او را نگاه میکند کیسه را نمیگیرد؛ برده بود گذاشته بودش توی طاقچه، و ایستاده مانده بود همانجا. گفت «نمیدونسم چکار کنم، چی بگم، گفتم عمامه م کو؟ عمامه مو چکار کردی؟» حبیب گفته بود «خدا پدرت رو بیامرزه، آقو، به فکر عمامه تی ای وخ، حالو، آقو؟» و او گفته بود «کی از جیبش درآوردی، به من نگفتی از جیبش درآوردی. بیخود کردی از جیبش درآوردی. میومدی میخواستی پس بدی بهش. بیداری پهلوش.» حبیب گفته بود «خدا حفظت کنه، آقو. میذاشتم برای پسرای آ اسکندر؟ حالا شما بدین به کمینه.» مقصودش کمیته حزب دموکرات فارس بود که فرق نمیکرد.

دیگر چیزی نگفت. به عکس ها نگاه میانداخت. گفتم آن وقت چه شد، بعدش؟ انگار نشنید. توجهش به

عکس ها بود. عکس ها را یکی یکی نگاه میکرد. بعضی را تند، بعضی را رویشان میماند، و بعد می گذاشتشان روی هم روی پشت کاس رختدان. پهلوی دسته های پیش که دیگر چهار پنج دسته شده بودند و جا برایشان کم بود. بعد گفت «ها؟» گفتم «وقتی روزنامه دراومد؟» گفت «دراومد.» گفتم «وقتی که آن نامه و مقاله دراومد؟» گفت «درآمد، دیگه. همین دیگه.»

فکر کردم یا قصه اش تمام بود یا خسته بود یا توجهش به عکس ها بود که انگار دیگر از آن میل و لذت تعریف رفته بود. پرسیدم قنسول چکار کرد؟ گفت «کاری نبود، چه کاری؟» گفتم «تلافی آن کارتان.» گفت «چلک مُسه نیس کار یک قنسول.» درشیراز به بازی الک دولک چلک مُسه میگویند. فکر کردم شاید سؤال من زیاد فضولی بود که این جور جوابم داد. چیزی نگفتم. گفت تلافی و لچ کار جدی نیست. این ها کارشان جدی ست. میخواهند یک مملکت را که مالشان نیست بچرخانند. نمیگذارند گذش زیاد درآید. لازم باشد جواب میدهند اما یک وقت، اما جوری که جور با صلاحشان باشد. این هم که این جور نامه فرستاده بود که میشود گفت بی احتیاطی کرد برای این بود که دراین خراب شده مملکت بی صاحب بدبخت در تجربه هاشان نداشتند که از میانه مردم یکی بلندشده همت کند گیرشان بیندازد. مانع این جور کارهای مملکت خراب کننده و ملک و ملت به باد دهنده باید دولت باشد و مأمورهای دولتی، که اینها را از پیش توی کیسه خود کرده اند. برای این ها دراین جا در این مملکت جز مأمورهای دولت و دولت کسی وجود ندارد که کس باشد. پیغام و پول را راحت توسط سفارت میفرستند

برای کسی که میخواهند به رِنگی که میزنند برقصند. حالا شروع میکنند ببینند از کجا خورده اند تا بعد به وقتش تلافی کنند. اما آدم اگر وظیفه ای دارد نباید بترسد از هیچ جور تلافی. اینها وقت را تلف نمیکنند زیادی به تلافی، توهم وقتت را تلف نکن زیادی به ترسیدن. میخواهی توجهی داشته باشی، توجه کن به جنس نتیجه کارت.

با احتیاط گفتم گفتید آبرویش رفت. گفت آبرو و سیاست؟ کارش بود کارش را کرد. آبرو نگاه داشتن به جای اجرای وظیفه، وظیفه ای که کارش است؟ کارش را نمیکرد بی آبروئیش بود پیش دستگاهش. آبرویش پهلوی چه کس رفت؟ ما؟ ما برایشان مطرح نیستیم. آنها برای ما مطرح اند که دارند میبلعندمان. ما باید آبرو نگهداریم - نه پیش آنها، پیش خودمان هرکدامان پیش هرکدامان. بفهم. همین. این را همیشه به یاد خودت نگه دار.

گفتم شما گفتید آبرویش رفت. گفت اصطلاحی بود. گفتم مردم چه میگفتند. گفت «ها؟» جوری نگاهم کرد که انگار حرفم برایش تعجب آور بود. گفتم وقتی که روزنامه را خواندند. گفت خواندند، اگر خواندند! گفتند بارک الله! بیشتر از رودر بایستی بود که میگفتند. بعضی هم از این جرأت حسودیشان میشد؛ بعضی ها هم حسودیشان آنقدر زیاد بود که گفتند این خودش کار انگلیسیها ست. مردم، مردمی که مردم اند، توی این چیزها کجا هستند؟ از اینکه کاغذ را چه جور گیر آوریم هیچکس نمیپرسید، هیچکس چیزی نمیدانست. برای بدزبانی چه حاجتی به دانستن؟ تازه این ها همه فقط برای چاپ آن مقاله و آن نامه بود.

ما وانمود کردیم که چاپ کرده ایم فقط. پز ندادیم که شب خودمان رفتیم و پیک را گیرانداختیم. لزومی نداشت پزدادن. کاری را که باید کرد باید کرد. کردیم. کار را برای پز دادن نباید کرد مگر اینکه دراصل قصدت سینه کفتری کردن و گردن گرفتن و همان خود پز باشد. همین که بتوانیم و، میتوانیم هم، به خودمان بگوئیم خوب کردی که کردی، آفرین برتو، همین برای ما بس بود و بس هم هنوز هست. سهم مردم هم همین که باید وضع خود را درست بسنجند و درست ببینند. پز دادن از قماش همان حقه بازیهاست. درواقع برای کردن یک کار سخت بهتر است که اصلاً خودت را ندیده بگیری. بگذار دیگران هم ندیده بگیرندت. خوش باش که کاری که کرده ای - اگر کاری که کرده ای درست و خوب و بجا بوده است آن بس است برایت. زیاد ترازاین خراب کردن آن است، یا دست کم به آن لطمه آوردن. مواظب باش نگذار بگذارندت توی مردنگی، نگذار پشت جعبه آینه باشی.

و عکسی را که در دستش بود گذاشت روی یکی از آن دسته عکس های دیگر و دیگر خم نشد که باز عکس درآرد. گفت «عجب این اتاق دم دارد.» و بعد گفت «خب، این هم عکس ها که میدیدی اما نمیدونستی اینها کیا هستن.» گفتم «پس چه فایده؟ میارزید به زحمتش که کشیدین؟» نگاهم کرد و بازهم نگاهم کرد، گفت کاری بود که باید کرد. بعضی کارها هست که باید کرد. فایده ش همان کردن. بعد دیدم نگاهش راز من برنداشته است، برنمیدارد، به من خیره ست و درخیره بودنش انگار الان مرا نمیبیند. انگار آن نگاه از میان من، هیکلم، گذشته است و بی عوض کردن جهت به جای دیگری رفته ست. انگار با نگاه و با صبرش

دنبال چیزی بود، دنبال فکری بود، دنبال حرفی بود. و آهسته آن نگاه خیره برمیگشت، آهسته نرم میشد انگار شناسنده تر میشد تا مهربانتر شد. نرم زد پشت کله ام، گفت «توهم بزرگ شدی از این کارها بکن. بکن.»

شاید باید نگویم که اشک توی چشم های من چرخید، ولی چرخید. چرایش را نمیدانم. هنوز هم نمیدانم اما دیدم باز از آن وقت ها شد که بی اختیار اشک میآید. اشکم در آن سال ها هربار که میآمد گاهی زود، بیشتر بی آنکه بفهمم چرا، همیشه بی اختیار میآمد. این حال بعد ها گم شد. هرگز کتک مرا به گریه نینداخت، دردهای شدید تن و ناخوشی هم نه. نزدیکی ها و دوری های انسانی، چرا. زیاد.

برای اینکه سکوتم اورا به دیدن تغییر حالت من نکشاند گفتم مقصود قنسول از آن نامه اش چه بود؟ با لبخند که با نگاه محبت بود، و از فهم علت سؤال بود نه از معنی سؤال، گفت «شیطون!» و بعد گفت «رفاقت ظاهر برای روز مبادا.» و گفت حالا دیگر گذشته و رفته، با ذخیره کردن مأمور و خدمتکار تا وقتی که لازم شد. مردم داری به ملعنت. برای نقشه های سیاسی. گفتم مردم داری، چه مردمی؟ گفتید که دزد بود، قالتاق بود. گفت از دزد و قالتاق بهتر برای نقشه هاشان کی؟ بادزد و گرسنه و احمق بهتر میشود به چپ چپ به راست راست کرد. حرص داشته باشد است، شعور و شرف نداشته باشد است که خوب است. بیل و کلنگ شعور ندارد، شعور نمیخواهد. آدمهایی که واقعاً درست و خوب بفهمند اولاً که کم گیر میآیند، ثانیاً کم نوکر و مطیع میشوند و بد قلق هستند، ثالثاً معمولاً بیکاره هم هستند، تنبل اند. شعور

احتیاط می‌آورد، احتیاط هم تردید، تردید هم میکشد به بزدلی، گاهی. بگو اغلب. درهرحال به درد اطاعت نمی‌خورند. سؤال میکنند زیادی - با هوش و کنجکاو اگر باشند.

نگاهش کردم. دید نگاهش میکنم دست برد بازیک عکس از رختدان بیرون کشید. گفت «ضمناً اسپش را هم برای دولت بریتانیا خوردند. در شهر نمیشد آتش کرد بردندش خفر و سروس‌تانی، آنجا تبدیل به احسنش کردند. پرسیدم «نفهمیدن اصل کاری شما بودین؟» گفتم وقتی که نامه قنسول را درروزنامه درآوردید نپرسیدند آن را ازکجا گیرآوردید؟ گفت یک عده گفتند کار خود انگلیسیهاست که یک جورپولتیک درکارشان است. ما میگفتیم انداخته بودندش ازلالی درتوی خانه ای که دفتر روزنامه آنجا بود. شاید هم بفهمی نفهمی فکر کرده بودند کسی برایمان فرستاده. اما این را که خودمان رفته باشیم و فرستاده را گرفته باشیم مثل اینکه به فکر کسی نرسیده بود، نمیرسید. ما پز ندادیم و همه اش همان را گفتیم و همین پزندادنمان رسید به جانمان. و گفت «حواست باشد. خوب؟»

اوهمچنان به عکس نگاه میکرد و بعد آن را گذاشت روی رختدان و، باز، چند تای دیگررا برداشت که یک به یک میدیدشان میگذاشتشان روی هم، کنار، گفت آنهایی که پیک را پس بردند آنقدر همه اش ازخودشان گفته بودند و آنقدر همه ش رابه خودشان بستند که قصه را ازاصل عوض کردند. گفتند وقتی که فهمیده بوده اند که پیک درکجا گیر است رفته بوده اند تا درش بیاورند دیده بوده اند هیچکس پهلوئی او نبوده است و او تنها، کت بسته، چشم و گوش

و دهان بسته، افتاده بوده است پهلوی چند تابوت، که تا حدی هم همینطور بوده. از قول مرده شور ساخته بودند که دزدها - چون گفته بوده اند که دزد ها او را گرفته بوده اند - که دزدها وقتی که فهمیده بوده اند که او قراول و قزاش قنسول است ترسیده بودند و دررفتند.

گفتم اگر میآمدند و از مرده شور بپرسند او میگفت دروغ میگویند چه؟ گفت مرده شور مرده شور بود، جاسوس و بیشراف نبود که. بروز نمیداد. مرده شور میدانند که عمر یعنی چه، نمیازد به بیشراف بودن. ضمناً، شیریه ای هم بود. شیریه ای کجا حال و حواس و حوصله در دسر دارد؟ و خندید. میدانم برای سر به سر گذاشتنم بود یا خنداندم که این را گفت.

آدمم بگویم برای اینکه بدانیم عمر یعنی چه آیا بهترین راهش مرده شور شدن هست؟ میخواستم بگویم آیا آدم در وقت زنده بودن است، فقط، که میشود بیشراف باشد؟ نگفتم. نپرسیدم. پرسیدم میرعباس چه کار کرد آخر؟ گفت گذشته و رفته، من چه میدانم. دزدی، گردنه بستن. میخواستی چه کار کند یک دزد؟ گفتم مقصودم قنسول با میرعباس چه کار کرد آخر؟ گفت گذشته و رفته. سؤال ها میکنی تو، هم، ها! با میرعباس او هیچ، بزرگترهاش در تهران با قالتاق ها خیلی. پرسیدم یعنی چه؟

انگار بی حوصله شده باشد گفت یعنی فرصت طلب بسیار، یعنی حاضر به چاکری بسیار. هر جور آدم در هر لباس و حرفه که باشد برایشان خوب است. توی لباس خراب باشد

برایشان کافی ست. به درد سیاستشان میخورد، یک وقت شغل و لباس و رسم مانع نیست. مانع که نیست، هیچ، به درد هم میخورد بسیار. قالتاق و دزد و نوکر و جاسوس هم کم نیست. زیاد. اوه، خیلی. زیاد! میآوردنشان ازشان کارمیکشند بعد هم میفرستندشان لای دست عمه شان، آخر. گاهی هم بی آنکه بینوای ساده لوح له له زن خودش ملتفت باشد. این ها دور ور میدارند و چرت میگویند و باورشان میشود، نمیفهمند. باهوش ترین هاش یا توی این گودها نمیآیند یا زود میروند کناری، یا یک پا خودشان میشوند یک کاره، کارچرخان. تا وقتی که میچلد. تا وقتی که میچربد. این هم، اگر بگذریم از تصادف و از اتفاق، از حال و وضع هائی که در اختیار و قوه خودشان نیست، بستگی دارد به حرصشان یا به پاکی شان. مقدار حرص و پاکی بستگی به هوششان دارد - یا به پاکی شان. مقدار حرص و پاکی هم بستگی به هوششان دارد - هوش و شعور، تمرین و تربیت نگو. فقط هوش کافی نیست. از هوش باید شعور بیاید. شعور با تمرین و تربیت فکر میآید. حتی در پدر سوخته بودن هم، برای دزدی هم محتاج هوش و فکر و شعوری. فکر را ول نکن که اگر کردی ول معطلی دیگر. نگاه کن. ببین. بخوان. بسنج. بخوان اما هرچه را که میخوانی قبول نکن یک هو. بسنج. یادگرفتن نه یعنی ازبر کردن، نه یعنی قبول کردن. گاهی یاد گرفتن یعنی قبول نکردن. بسنج. از هرچه میخوانی یا بشنوی کمک بگیر برای سنجیدن. برای سنجیدن به فهم محتاجی. برای فهم بهتر هم به بهتر سنجیدن. به بیشتر سنجیدن. این حرفها را بهتر میفهمی بعدها. ولی ای کاش فهمت از همین حالا درست تر بود. فهم خودم هم به همچنین، ای کاش.

من بیشتر علاقه ام به قصه ها بود تا به نصیحت. در کتاب های مدرسه هرچند صفحه نصف صفحه ای اندرز و پند گذاشته بودند. من همان وقت ها هم از خودم سؤال میکردم اگر شنیدن اندرز و پند کافی هست پس چرا هنوز احتیاج به اندرز و پند هست بعد از هزارسال؟ بعد از، بیشتر، دو، سه، چهارهزارسال، چه میدانم - خیلی هزارسال.

پایان